



چه کسی کیف را گم کرد!!؟

قصه‌های من و خان‌داداش

تقریباً بعضی چیزها را آدم از آخر ماجرایش می‌فهمد و بعد به ابتدای ماجرا می‌رسد یعنی معلوم نیست که اول قصه چیست و شما فقط انتهای قصه را می‌فهمید و بعد به مرور زمان اگر لایقش باشید و اگر بخواهید می‌توانید خودتان ابتدای آن را هم کشف کنید و من اما چون کمی خجالتی و کمی با حجب و حیا بودم و البته عادت داشتم که از بچگی همیشه از انتهای ماجرا سر در بیاورم و البته عادت داشتم که در خانواده خان‌داداش هیچ سؤالی نکنم و فقط جوابگو باشم، هرگز نپرسیدم که اول یک قصه چیست!

یعنی آخر ماجرا فقط همین بود که یک بار مامان خانوم به من زنگ زد و گفت که هر چه سریعتر خودم را به خانه خان‌داداشم برسانم چون خودش هم آنجا بود و مسلماً این یک دعوت به شام نبود چون دعوت به شام این چنین با عجله نمی‌شود. برای همین مورد اضطرابی خودم را به آنجا رساندم و دیدم اعضای محترم خانواده خان‌داداش و البته بجز باعث و بانی خانواده در آن حضور داشتند و من با لیخنند از اینکه شاید امروز روز تولدم بوده با آنها رو برو شدم. زن‌داداش بر خلاف همیشه با روی باز از من استقبال کرد و برایم چای تازه دم آورد و من احساس یک عمومی واقعی را داشتم و به خودم می‌بالیدم که مینا گفت:

خب چه خبر عموجان!؟

هنوز یک قورت چای در گلویم بود که دیدم همه اهالی خانواده با کنجکاو به من خیره می‌شدند در افکارم گشتم تا به یادم بیاورم آخرین خطایی که کردم کی و کجا بوده و یادم افتاد مربوط می‌شد به چهارم دبستان. پس آنها نمی‌توانستند از من خطایی دیده باشند. با اعتماد به نفس گفتم:

خبری نیست و همه چیز آرام است!

زن‌داداش گفت:

اما به نظر تو خانه ما آرام است!؟

نگاهی به آنها کردم گرچه ظاهرشان آرام بود ولی باطنشان معلوم بود غوغاست. گفتم: اتفاقی افتاده است!؟

زن‌داداش آهی کشید و از سوال بی‌جای من به خشم آمد و گفت:

اگر اتفاقی نیفتاده بود تو را این جا دعوت می‌کردیم؟

حق با زن‌داداش بود گفتم: نه!

مینا گفت:

پس اتفاقی افتاده است و شما فقط باید یک چیزی را به گردن بگیری!

نگاهی به اهالی خانه کردم و گفتم:

گردن من از مو باریکتر است!

زن‌داداش دوباره عصبانی شد و به حالت عادی اش برگشت و گفت:

حالا ما کارمان به عمویتان افتاد او کلاس گذاشتن را شروع کرد!

من گفتم:

من که کلاسی ندارم در کنار شما! اصلاً این من و این گردنم هر چه هست به آن ببندازید!

زن‌داداش گفت:

خیلی چیز خاصی نیست! ما در آخرین اسباب‌کشی یک کیف کهنه قدیمی خان‌داداش را انداختیم دور و به او نگفته ایم این کیف برای خان‌داداش خیلی ارزشمند بود چون یادگاری اولین باشگاه زندگی‌اش بوده است و برای همین خیلی بوهم می‌داد ولی تو نمی‌دانستی چقدر خان‌داداش روی این کیف حساس بوده حالا اگر تو به گردن بگیری که این کیف را انداخته‌ای دور شاید عصبانیتش زیاد نباشد ولی اگر من یا هر کدام از بچه‌ها این را بگوییم ممکن است حسابی خانه را روی سرمان بگذارد!

من لیخن‌زنان گفتم:

این که چیزی نیست من به گردن بگیرم! من کارهای بزرگتر از این را برای این خانواده حاضر به گردن بگیرم!

زن‌داداش و سایر اعضا نگاهی به من انداختند و در واقع در دلشان به من امیدوار شدند که چنین فردی به خانواده شان دلگرمی می‌دهد. من هم با افتخار به این که چنین گردنی دارم که می‌شود روی آن حساب کرد آن شب شام مفصلی آنجا خوردم اما همه ی قضایا این نبود و این قضیه مربوط می‌شود به یک سال قبل! یعنی درست زمانی که آنها تازه

اسباب‌کشی کرده بودند و من هم تازه می‌خواستم خودی نشان بدهم و

این آخر ماجرای بود که من فهمیده بودم و چیزی را که

یک سال پیش زبانی به گردن گرفته بودم و در

تمام این یک سال نه خان‌داداش سراغ

کیفش را گرفته بود و نه به گردن

من آسیبی رسیده بود و همه چیز به

خوبی و خوشی در جریان بود تا اینکه یک سال بعد یعنی همین هفته پیش بود که درست مثل یک سال قبل مامان خانم زنگ زد که خودت را به خانه خان‌داداش برسان و من فهمیدم که دوباره این یک دعوت شام نیست. وقتی وارد خانه شدم دقیقاً یاد یک سال پیش افتادم که همه اعضای خانواده درست سر جاهایشان نشسته بودند و به من نگاه می‌کردند و تنها تفاوتی که امسال با پارسال داشت این بود که خان‌داداش به جای زن‌داداش در خانه قدم می‌زد. نشستیم و مینا پرسید:

خب چه خبر عموجان؟

و من به یادم افتاد که این صحنه را یک سال پیش دیده‌ام و فهمیدم که اتفاقی افتاده است. برای همین پرسیدم:

اتفاقی افتاده است؟

خان‌داداش جلوتر آمد و گفت:

به من نگاه کن! برای یک لحظه!... به نظر تو برای ما اتفاقی نیفتاده است؟

من به او نگاه کردم و نفسی کشیدم و تأیید کردم که باید اتفاقی افتاده باشد. برای همین خان‌داداش من را مثل موش آب کشیده از جایم بلند کرد و چایی در گلویم گیر کرد و از جا بلند شدم و گفتم که معلوم است که اتفاقی افتاده است و نفسی کشیدم و گفتم:

خب چه اتفاقی افتاده است؟

زن‌داداش شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

به خان‌داداش بگو که تو بودی که کیفش را در اسباب‌کشی دور انداختی!

این همان آخر ماجرا بود که به یاد من آمد و من با نگاههای اطرافیان فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است و این قضیه همان قضیه ی یک سال پیش است که زنده شده است. نگاهشان کردم و گفتم:

بله! خب آن یک کیف کهنه و به درد نخور بود که من دیدم کسی از آن استفاده نمی‌کند برای همین دیدم جایش بهتر است به جای کمد توی سطل آشغال باشد!

این جا بود که خان‌داداش گردن مرا که کیف روی آن افتاده بود در دست گرفت و زن‌داداش مداخله کرد و گفت:

حالا یک کاری کرده است ببخشش!

خان‌داداش مرا رها کرد و بقیه خشمش را بر سر زن‌داداش خالی کرد و داد زد:

چطور می‌گویی چیزی نشده است!؟ آن کیف همه زندگی من بود!

من نگاهی به او کردم و زن‌داداش هم عصبانی شد و گفت:

حالا از باشگاهت به تو یک کیف کهنه فقط به ارث رسیده بود این همه خانه و زندگی را رها کرده‌ای می‌گویی آن کیف کهنه بدبو همه زندگی ات بود؟

من هم ادامه دادم:

آدم که قرار نیست همه خاطره‌هایش را داشته باشد!

خان‌داداش چنان نگاهی به من کرد که من دانستم همین حال است که بخواد روح مرا شاد کند مامان خانم دخالتی کرد و گفت:

حالا او را ببخش او که نمی‌دانست کیف باشگاهت برایت چقدر مهم است!

خان‌داداش داد زد: باید می‌پرسید!

من گفتم:

خاطرات کهنه را باید دور انداخت و به خاطرات جدید اجازه داد که به قلب ما وارد شوند!

همین را که گفتم خان‌داداش به من حمله ور شد و گردنم را گرفت و زن‌داداش داد زد:

داری به خاطر یک کیف کهنه بچه‌هایت را بی‌عمو می‌کنی!

و من فهمیدم که قضیه من نیستم و بچه‌هایشان است و همین جا بود که خان‌داداش داد زد:

به خاطر همین کیف عمومی بچه‌ها مرا بدبخت کرد!

من گفتم:

آخر دور انداختن یک کیف کهنه چه بدبختی دارد!؟!

خان‌داداش در چشمهای من خیره شد و داد زد:

آن کیف برای من شانس و اقبال داشت. هر چه سکه و پول داشتم در آن کیف پنهان کرده بودم!

اینجا بود که برق از کله من پرید و به خان‌داداش حق دادم اگر یقه من را محکم بگیرد و به طرز خفه کننده ای فشار بدهد و همین کار را هم کرد و زن‌داداش به صورتش کوبید و به من گفت:

ن باید یک بار از من می‌پرسیدی که کیف را دور بیندازی یا نه!!

و اینجا بود که من اول قصه را فهمیدم البته بعد از اینکه زیر چشمانم کبود شد!!

